

خدا جون سلام به روی ماهت...

تکه‌هایی که من شدند



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تکه‌های که من شدند

شروین جوانبخت

رنه واتسون

سرشناسه: واتسون، رنه

Watson, Renée

عنوان و نام پدیدآور: تکه‌هایی که من شدند / نویسنده: رنه واتسون؛ مترجم: شروین جوانبخت.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۶۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹-۹۰۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Piecing Me Together.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۷۱

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۲۰۶۰۰

۷۱۳۳۵۰۱



انتشارات پرتقال

تکه‌هایی که من شدند

نویسنده: رنه واتسون

مترجم: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سودابه احمدی

ویراستار فنی: حنا شجاعی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۹۰۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



español

زبان اسپانیایی

کم‌کم یاد می‌گیرم حرف بزنم.
تا راهی پیش پای خودم بگذارم؛ راهی به دنیای بیرون. راهی به دنیایی
دیگر.

۲

tener éxito

موفق شدن

وقتی کلمه‌ی اسپانیایی موفق شدن را یاد گرفتم، خیلی برایم جالب بود که کلمه‌ی 'exit' در دلش جا گرفته است. انگار جهان داشت بهم می‌گفت اگر بخواهم درست زندگی کنم، باید خانه‌ام، محله‌ام و دوست‌هایم را ترک کنم. شاید هم کم‌کم ازشان جدا شده‌ام. دو سال گذشته به دبیرستان سنت فرانسیس در آن سر شهر می‌روم، دور از همه‌ی آدم‌ها و چیزهایی که دوستشان دارم. فردا اولین روز سال سوم است و آن قدر دل‌شوره دارم که انگار اولین روز سال اول دبیرستان است. همه‌ی دوست‌هایم به مدرسه‌ی نورث‌ساید می‌روند. فکر کنم هیچ‌وقت نتوانم به این مدرسه عادت کنم. به مادرم التماس کردم بگذارد به همان مدرسه‌ی محله‌ی خودمان بروم، ولی همه‌اش جواب می‌داد: «جید^۱، عزیزم، خیلی فرصت خوبی نصیب شده.» فرصتی که نباید از دستش بدهم. مدرسه‌ام بهترین مدرسه‌ی خصوصی در پورتلند است؛ بنابراین

۱. در انگلیسی به معنای خارج شدن

2. Jade

بیشتر بچه‌هایش سفیدپوست‌اند، برای همین خیلی گران است. نمی‌خواستم بیخودی امیدوار باشم. چه فایده‌ای داشت تقاضای ثبت‌نام بدهم و بعدش اگر قبول شدم، مامان نتواند از پس هزینه‌هایش بریاید؟

ولی مامان حسابی پرس‌وجو کرده بود. می‌دانست مدرسه‌ی سنت فرانسیس به بعضی‌ها کمک مالی می‌کند. برای همین برگه‌های ثبت‌نام را پر کردم. وقتی قبول شدم، مدرسه بورسیه‌ی کامل بهم داد و دیگر مجبور بودم بروم همان‌جا.

و حالا هم اینجا هستم، سعی می‌کنم لباسی انتخاب کنم که نه خیلی توی چشم باشد، نه بقیه فکر کنند ظاهرم برایم مهم نیست. مدرسه‌ی سنت فرانسیس لباس یک‌شکل ندارد و با اینکه همه می‌گویند ظاهر آدم مهم نیست، اتفاقاً خیلی هم مهم است. به‌خصوص در سنت فرانسیس. با پولی که از تدریس خصوصی در یکی از مرکزهای تفریحی شهرداری در تابستان درآورده بودم، لباس خریدم. خواستم کمی از پولم را به مامان بدهم تا توی پرداخت قبضه‌ها یا حداقل خرید خانه کمکش کنم، ولی زیر بار نرفت. گفت با آن لباس و وسیله‌های مدرسه‌ام را بخرم. در هر صورت، کمی از آن را پس‌انداز کردم، برای روز مبادا.

مامان مثل همیشه بدون اینکه در بزند، می‌آید توی اتاقم. می‌گوید: «فردا صبح که می‌ری مدرسه، من خونه نیستم.» انگار ناراحت است، ولی برایم خیلی هم فرق نمی‌کند. «این هفته خیلی خونه نیستم. باید اضافه‌کاری کنم.» مامان قبلاً توی بیمارستان امانوئل خدمتکار بود، ولی موقع دزدی چندتا وسیله مچش را گرفتند و اخراج شد. بعضی وقت‌ها پتو و لوسیون‌های کوچکی را که به بیمارها می‌دادند، می‌آورد خانه. خوراکی هم همین‌طور، مثلاً بیسکویت‌های نمکی، آب‌میوه‌ی پاکتی. بعد یکی از همکاری‌های او را لو داد. حالا مامان برای خانم لوئیس، مادر دوستش، کار می‌کند. خانم لوئیس پیرزنی پول‌دار است که نمی‌تواند از پس کارهای خودش بریاید. مامان برای

خانم لوئیس صبحانه، ناهار و شام می‌پزد و او را به حمام و دکتر می‌برد. وقتی خانم لوئیس نمی‌تواند به موقع خودش را به دست‌شویی برساند، مامان خرابکاری‌هایش را تمیز می‌کند. دختر خانم لوئیس شب‌ها برمی‌گردد خانه، ولی بعضی وقت‌ها مجبور است به سفرهای کاری برود، برای همین مامان پیش خانم لوئیس می‌ماند.

می‌دانم مامان فقط به اتاقم نیامده است که برنامه‌ی هفتگی‌اش را بهم اعلام کند، چون برنامه‌ی کارش را روی یخچال چسبانده است. همین‌طوری باهم در ارتباطیم. برنامه‌هایمان را روی تخته‌ی سفید روی یخچال می‌نویسیم و به همدیگر خبر می‌دهیم آن هفته چقدر کار داریم. در کم‌درآمدی می‌بندم، می‌چرخم به طرفش، نگاهش می‌کنم و منتظر می‌مانم. می‌دانم چه اتفاقی قرار است بیفتد. از وقتی به مدرسه‌ی سنت فرانسیس آمده‌ام، مامان شب قبل از شروع مدرسه‌ها به اتاقم می‌آید و برایم سخنرانی کوتاهی می‌کند. امشب کمی طول کشید تا به اصل مطلب برسد، ولی می‌دانم بالاخره می‌رود سراغش. سؤال‌هایی می‌کند که جواب‌هایشان را می‌داند؛ برای آزمون استاندارد سراسری ثبت‌نام کرده‌ام یا نه، حالا که مدرسه‌ها باز شده، باز هم تدریس خصوصی می‌کنم یا نه و بعد می‌گوید: «جید، امسال بالاخره می‌تونی چندتا دوست پیدا کنی؟»

بالاخره وقتش شد. سخنرانی تکراری.

«مامان، شوخی می‌کنی؟»

«نه، جدی می‌گم. باید چندتا دوست پیدا کنی.»

«من با لی‌لی دوستم.»

«باید توی مدرسه‌ی خودت چندتا دوست پیدا کنی. دو ساله که اومدی

اینجا. پس چرا هنوز هیچ دوست جدیدی نداری؟»

می‌گویم: «حداقلش اینه که دشمن هم ندارم.»

مامان آه می‌کشد.

می‌گوییم: «مامان، من اینجا هم دوست دارم. ولی دوست‌های صمیمی نیستیم. فکر نکن می‌رم مدرسه و تنها یه گوشه‌ی سالن غذاخوری می‌شینم. همه‌چی خوبه.»

مامان می‌پرسد: «مطمئنی؟ چون به نظر من یکی که انگار آگه تو و لی‌لی یه روز باهم حرف نزنیم، مریض می‌شین.»

مامان متوجه نیست، خب وقت‌هایی که چیزی به نظرم خنده‌دار می‌آید، دوست دارم لی‌لی جلوی چشمم باشد. چیزهایی که فقط به نظر خودمان خنده‌دار است. مهم نیست کجا باشیم، چشم می‌گردانیم و همدیگر را پیدا می‌کنیم تا از آن نگاه‌ها به هم بیندازیم. از آن نگاه‌ها که می‌گوید، تو هم دیدی ش؟ ولی در سنت فرانسیس، هیچ‌کسی را ندارم که از این نگاه‌ها به هم بیندازیم. مثلاً یک بار معلم علوم انسانی‌مان پرسید: «آدم‌های نامرئی جامعه‌مون چه کسانی هستن؟ منظورم اون آدم‌هاییه که ما، به‌عنوان یک جامعه، نادیده‌شون می‌گیریم؟»

یکی از دخترهای کلاس گفت خدمتکار خانهاشان.

نه اینکه فکر کنم خدمتکارشان را نادیده نمی‌گیرد، اصلاً باورم نمی‌شد واقعاً خدمتکاری توی خانهاشان داشته باشد. و بعد خیلی دیگر از بچه‌های کلاس سرشان را به‌نشانه‌ی تأیید تکان دادند. انگار همه‌شان چنین چیزی را درک می‌کردند. نگاه من به تنها دختر سیاه‌پوستی افتاد که آن‌طرف کلاس نشسته بود. دستش را بلند کرد و گفت: «من هم می‌خواستم همین رو بگم.» و درست همان موقع فهمیدم که احتمالاً هیچ‌وقت برای هیچ‌چیزی نگاهم به چشم‌های او نمی‌افتد و فهمیدم چقدر با بقیه‌ی بچه‌های سنت فرانسیس فرق دارم. نه فقط به‌خاطر اینکه سیاه‌پوستم و تقریباً همه‌ی بچه‌های دیگر سفیدپوست‌اند، چون مادرهای آن‌ها خدمتکار سرخانه استخدام می‌کردند و مادر من خودش خدمتکار سرخانه بود.

اگر لی‌لی بود، زود نکته‌ی ماجرا را می‌فهمید. نگاهم می‌کرد و فقط با نگاهمان باهم حرف می‌زدیم. ولی الان باید صبر کنم تا برسم خانه و برایش

تعریف کنم این پول دارها چه حرفهای مسخره‌ای می‌زنند و چه کارهای احمقانه‌ای می‌کنند.

مامان حرفش را ادامه می‌دهد: «واقعاً دوست داشتیم امسال بتونی یه دونه دوست، یه دوست صمیمی، توی مدرسه پیدا کنی.» بعد شب به‌خیر می‌گوید و بلند می‌شود که برود. به راهرو که می‌رسد، برمی‌گردد طرفم و می‌گوید: «داشت یادم می‌رفت، یادداشتم رو دیدی که روی یخچال گذاشتم؟ فردا وقت نهار باید بری پیش خانم پارکر.»

«روز اول مدرسه؟ برای چی؟»

مامان شانه بالا می‌اندازد. «خیلی توضیح نداد.» بعد لبخندی می‌زند و می‌گوید: «حتماً درباره‌ی اون برنامه‌ی ادامه‌تحصیل خارج از کشوره.»

«واقعاً؟» برای اولین بار در... در گل زندگی‌ام، خوشحالم که قرار است با خانم پارکر حرف بزنم. امسال معلم‌ها چندتا از دانش‌آموزها را انتخاب می‌کنند تا داوطلب شوند و در یک کشور خارجی، توی دوره‌های یادگیری خدمت‌محور شرکت کنند. به‌خاطر همین بود که دلم می‌خواست به مدرسه‌ی سنت فرانسیس بیایم. خب، راستش هم این و هم بورسیه. وقتی اولین بار خانم پارکر، مشاور راهنمایم را دیدیم، انگار متوجه شد که دوست ندارم از دوست‌هایم دور شوم. ولی از متن درخواست ثبت‌نامم می‌دانست که می‌خواهم به کلاس زبان اسپانیایی بروم و سفر کنم، برای همین گفت: «جید، مدرسه‌ی سنت فرانسیس دانش‌آموزانش رو به سفرهای خارجی هم می‌فرسته.» همین برای راضی کردنم کافی بود. البته آن موقع نگفت که باید صبر کنم تا سال سومی شوم.

خانم پارکر همیشه فرصتی جدید در آستینش دارد که برایم درباره‌اش توضیح بدهد. سال اول یک کلاس مقاله‌نویسی بود که بعد از ساعت مدرسه تشکیل می‌شد. سال دوم کلاس‌های رایگان آمادگی آزمون‌های استاندارد بود که شنبه صبح‌ها برگزار می‌شد. شنبه صبح‌ها! همیشه وقتی سخنران یا

شاعری در تالار آرلین اشنیتزر^۱ برنامه دارد، من را با خودش می‌برد و می‌گوید باید همه‌چیز بشنوم، چون بچه‌های شهرهای دیگر مثل اورگان^۲ همچنین فرصت‌هایی گیرشان نمی‌آید. می‌دانم خانم پارکر می‌خواهد هوایم را داشته باشد، می‌دانم به مامان قول داده این چهار سال درس خواندن در مدرسه‌ی سنت فرانسیس برایم خیلی مفید باشد، ولی بعضی وقت‌ها از ته دل دوست دارم به او بگویم، وای، نه، ممنون خانم پارکر. به اندازه‌ی کافی فرصت پیش پام هست. زندگی‌م پر از فرصته. یه فرصت هم به بقیه بدین. ولی دخترهایی مثل من، با پوست‌های سیاه مثل زغال و پایین‌تنه‌ی پت‌وپهن، دخترهایی که مامان‌هایشان به زحمت به اندازه‌ی غذای توی یخچال درآمد دارند، باید هر فرصتی را که پیش پایشان هست، دودستی بچسبند. مامان قبل از اینکه برود، می‌گوید: «فردا بعد از کار می‌رم خرید. چیزی لازم نداری؟»

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «ندیدی چی به فهرست خرید روی یخچال اضافه کردم؟»

مامان می‌خندد. «کار تو بود؟ فکر کردم اون رو ای.جی^۳ نوشته.»
ای.جی برادر مامان است، ولی من هیچ وقت او را دایی ای.جی صدا نکرده‌ام. بیست سالش است، برای همین بیشتر نسبت به هم حس خواهر برادری داریم. وقتی از دانشکده انصراف داد، آمد و پیش ما ماند. خودش که می‌گوید مرخصی گرفته است، ولی دارد یک سال می‌شود و هنوز ندیده‌ام که تلاشی برای برگشتن بکند. به جایش، کم کم دارد به‌عنوان دی‌جی برای خودش اسمی دست‌وپا می‌کند.

مامان به اتاق خودش می‌رود. می‌گوید: «بستنی شکلات نعناع. شاید بتونم یه کاریش بکنم. اگه پولم برسه، برات می‌خرم. قول می‌دم.»

1. Arlene Schnitzer

2. Oregon

3. E.J

کارهای مدرسه‌ام را که می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم خیلی خوب قول‌های
مامان را می‌شناسم. تمام تلاشش را می‌کند که سر قولش بایستد، ولی
قول‌هایش ظریف‌اند و راحت می‌شکنند.

۳

dejar

ترک کردن

صبح روز بعد زودتر از طلوع خورشید بیدار می‌شوم. آن قدر زود است که فقط کامیون‌ها و آدم‌های خلاف‌کار توی خیابان‌اند. توی یخچال به جز جوش شیرین ته قفسه و بطری‌های نصفه‌ی سس گوجه‌فرنگی، باربکیو و خردل توی درش چیزی دیگری نیست. یک لیوان آب سر می‌کشم، دوش می‌گیرم، لباس می‌پوشم و ساعت شش و نیم از خانه بیرون می‌زنم که به اتوبوس برسم.

اتوبوس خط ۳۵ از میان هزارتوی خانه‌هایی شبیه به هم می‌راند، خانه‌هایی مثل خواهرهایی که همه به اشتباه فکر می‌کنند دوقلو هستند. زندگی توی این محله این طوری است که وقتی از آدم می‌پرسند: «کجا زندگی می‌کنی؟» و می‌گوییم: «نیوکلمبیا»، می‌پرسند: «منظورت ویلاست؟» و یاد آدم می‌اندازند که محله‌ی ما قبلاً اقامتگاه عمومی کارگرهای کشتی‌سازی جنگ جهانی دوم بوده و یاد آدم می‌اندازند که در دهه‌ی هشتاد خیلی از ساختمان‌ها خرابه شده بودند و در واقع، فقط مجموعه‌ای از خانه‌های سازمانی بودند که اسمی متفاوت

داشتند. مامان که چنین چیزی می‌گوید. همیشه می‌گوید: «برام مهم نیست که روی محله یه اسم جدید بذارن یا نه، برای من هنوز همون محله‌ست.» خیلی از مردم نمی‌توانند زیبایی محله‌مان را ببینند، اما من می‌توانم. از وقتی دبستانی بودم، با وسیله‌های دم‌دستی، کاردستی‌های خوشگل درست می‌کردم؛ پوست آب‌نبات، روزنامه، کاغذ رسید، عکس‌های بریده‌شده‌ی مجله‌ها. می‌بریدم و پاره می‌کردم، پیش هم می‌چیدمشان و دوباره جایشان را عوض می‌کردم و می‌چسباندمشان، شکلی جدید بهشان می‌دادم که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد از آن تکه‌پاره‌ها دربیاید. مثل خودم. من هم معمولی‌ام. تنها دارایی غیرمعمولی و خاصم، اسمم است: چیدا. اما من به اندازه‌ی یشم ارزش ندارم. زندگی‌ام هیچ چیز خارق‌العاده‌ای ندارد. ولی هرچه باشد مال من است، برای همین می‌خواهم باهاش یک کاری بکنم.

نه فقط برای زندگی خودم، برای زندگی مادرم هم همین‌طور، چون همیشه می‌گوید: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همیشه اینجا بمونم. ولی این‌جوری شد دیگه.» و وقتی این حرف را می‌زند، می‌دانم منظورش این است که اگر در شانزده‌سالگی‌اش به دنیا نمی‌آمدم، به دانشکده می‌رفت، شاید از پورتلند نقل‌مکان می‌کرد و کمتر سختی می‌کشید. هیچ‌وقت رک و پوست‌کنده، سختی‌های زندگی‌اش را گردن من نمی‌اندازد. ولی همیشه مجبورم می‌کند تلاش کنم. خیلی زیاد تلاش کنم. می‌گوید: «چون هیچ‌کسی من رو تشویق نکرد.» یکی از ما باید راهی به بیرون از اینجا پیدا کند و من هم تنها بچه‌اش هستم؛ تنها امیدش برای از نو ساختن زندگی‌اش.

بابا هم آینده‌ی دیگری برای خودش تصور کرده بود. ولی فکر کنم برخلاف مامان، تغییرات خوبی توی بابا ایجاد کردم. همیشه بهم می‌گوید بهش کمک کردم به زندگی‌اش سروسامان دهد و خودش را جمع‌وجور کند. می‌گوید: «اینکه ازدواج من و مامانت موفق نبود، دلیل نمی‌شه دوستت نداشته باشم.»

۱. به معنای یشم

بابا با نامزدش زندگی می‌کند. من از نامزدش خوشم می‌آید، ولی هیچ‌وقت جلوی مامان این را نمی‌گویم. مامان هیچ‌وقت پشت‌سر او حرفی نمی‌زند، اما من می‌دانم که نباید از این زن خوشم بیاید، زنی که می‌دانست پدرم زن و یک دختر دارد، ولی باز هم با او نامزد کرد. او سفیدپوست است و همه‌چیزش درست برعکس مامان است، با آن مدرک دانشکده و شغل پردرآمدش. سعی می‌کنم اصلاً درباره‌ی بابا حرفی نزنم، همچنین درباره‌ی نامزدش و اتفاقی که بین بابا و مامان افتاد. حداقل بابا توی زندگی‌ام مانده است. زندگی خیلی از دوست‌هایم این‌طوری پیش نرفته. بابا من را ملکه‌ی خودش صدا می‌زند، می‌گوید من بهترین اتفاق زندگی‌اش هستم.

وقتی به مدرسه می‌روم، این فکرها توی سرم می‌چرخند. من هم جواب دعای یک نفرم و هم رؤیای برآورده‌نشده‌ی یکی دیگر. اتوبوس راه می‌افتد و می‌ایستد، راه می‌افتد و می‌ایستد، از خیابان‌های پورتلند شمالی می‌گذرد. از خیابان‌های حدفاصل پورتلند شمالی می‌گذریم و به پورتلند شمال شرقی می‌رسیم. یکی دو خیابان آن‌طرف‌تر، دیگر مجتمع‌های معمولی و ساده تمام می‌شود و جایشان را خانه‌ها و آپارتمان‌های مجلل، رستوران‌های ایوان‌دار و مغازه‌های جورواجور می‌گیرد.

اتوبوس می‌ایستد و چهار نفر پیاده می‌شوند. دختر سفیدپوستی سوار می‌شود و می‌رود به طرف اولین صندلی خالی‌ای که می‌بیند. موهای قهوه‌ای تیره‌اش را شلخته‌وار پشت سرش جمع کرده و دم‌اسبی بسته است. لاغر است، برای همین به آسانی از بین دو نفری که ردیف اول نشسته‌اند، می‌گذرد. کتابی را باز می‌کند و غرق خواندن می‌شود؛ دیگر سرش را بالا نمی‌آورد.

به مرکز شهر که می‌رسیم، دختر کتاب‌خوان هنوز پیاده نشده است. هرکس دیگری به‌جز من بعد از این ایستگاه هنوز توی اتوبوس باشد، دارد می‌رود سر کار. دختر انگار هم‌سن‌وسال من است، برای همین فکر نکنم سرکار برود. شاید به سنت فرانسیس می‌رود.

همراه با دختر کتابخوان توی ایستگاه پیاده می شویم. او از در جلویی بیرون می رود، من از در عقب. تا حالا او را ندیده ام. اگر پارسال سوار این اتوبوس شده بود هم می دیدمش. بیشتر بچه های مدرسه همین دور و بر زندگی می کنند، برای همین یا با ماشین هایشان می آیند مدرسه و یا پیاده. دختر تند راه می رود، آن قدر که بهش نمی رسم و نمی توانم پی رسم تازه به مدرسه مان آمده یا نه. در میان جمعیتی که وارد مدرسه می شوند، گم می شود.

وسط جمعیت چند نفر رنگین پوست دیگر هم می بینم. رز یکی دیگر از دخترهای سیاه پوست مدرسه است که روزهای اول فکر می کردم باهم دوست شویم. روز اول مدرسه باهم درباره ی بافت موهایمان حرف زدیم و نظمان را درباره ی انواع لباس ردوبدل کردیم. رز یک سال ازم بزرگتر است، برای همین باهم کلاس نداریم و ساعت ناهارمان هم باهم فرق می کند. ولی هر دفعه همدیگر را توی راهرو می بینیم، به هم لبخند می زنیم. باید به مامان هم می گفتم او اینجا است.

جوسایا^۱ خوره ی کامپیوتری است که در مدرسه ای مثل سنت فرانسیس یکی از باحال ترین ها و پرترف دارترین بچه هاست. فقط وقت هایی ازش خوشم می آید که باهم تنه اییم و بهش خصوصی اسپانیایی درس می دهم و کلمه ها را توی کله اش فرو می کنم. وقتی دوتایی باهم هستیم، عادی رفتار می کند، سیاه پوستی که دوست دارد ته توی کامپیوتر را در بیاورد و نقشه درست کند و برنامه نویسی یاد بگیرد. باهوش است. خیلی باهوش است. ولی خوب، زبانش برای تلفظ ر اسپانیایی درست نمی چرخد. ولی وقتی با دوست های سفید پوستش است، به خصوص دوست های پسرش، صدایش را عوض می کند و از کلمه های دیگری استفاده می کند و طوری رفتار می کند که درست برخلاف شخصیتش است.

1. Josiah

جوسایا توی راهرو می‌آید سر راهم. «سلام، امروز واسه ناهار می‌ریم زک برگر^۱. می‌آی؟»
می‌گویم: «ببخشید. نمی‌تونم. باید برم پیش خانم پارکر.» لازم نیست بداند که پولم به ناهار رستوران نمی‌رسد.
جوسایا می‌گوید: «باشه. دفعه‌ی بعد.» و بعد می‌رود. دلیل‌های زیادی برای قبول پیشنهادش توی سرم می‌چرخد، مثلاً همبرگرهای زک برگر خیلی خوشمزه‌تر از ساندویچ بوقلمون بوفه‌ی مدرسه است، ولی هیچ‌جوره حاضر نیستم جلسه‌ام با خانم پارکر را از دست بدهم. دیگر نمی‌توانم صبر کنم و می‌خواهم بدانم به کدام کشور خارجی می‌رویم و در کدام برنامه‌ی آموزشی شرکت می‌کنیم. این برنامه از تمام برنامه‌هایی که خانم پارکر من را درشان شرکت می‌دهد، مهم‌تر است. این دفعه قرار نیست چیزی که لازم دارم، یاد بگیرم. این بار، قرار است سهمم را ادا کنم.

1. Zack's Burgers

۴

querer

خواستن

توی کلاس اسپانیایی آقای فلورس^۱ نشسته‌ام که دختر اتوبوس سوار را می‌بینم. آقای فلورس بچه‌ها را دوتا دوتا گروه‌بندی می‌کند و لحظه‌ای فکر می‌کنم با آن دختر توی یک گروه می‌افتیم. ولی در عوض با دختر شایسته توی یک گروه می‌افتم. دختر شایسته یکی از چندتا دختر سیاه‌پوست هم‌سنم توی مدرسه است. ولی هیچ‌وقت توی راهرو بهم لب‌خند نمی‌زند. اسم واقعی‌اش کِنِدی^۲ است، ولی من بهش می‌گویم دختر شایسته چون هر دفعه که می‌بینمش، یا دارد با موهایش ور می‌رود یا سروصورتش را درست می‌کند.

الان سرش را فرو کرده توی کیف مارک‌دارش. وسایلی را که دختر شایسته از کیفش بیرون می‌آورد و پرت می‌کند روی میز، تماشا می‌کنم؛ تلفن همراه، کیف لوازم آرایش، کیف پول خرد هم‌رنگ با کیفش، یک شیشه‌ی کوچک کیرم، دو رنگ برق لب - یکی صورتی و آن یکی بی‌رنگ - کارت بانک و قوطی‌ای کوچک قرص نعناع.

1. Flores

2. Kennedy

زل می‌زنم به قوطی قرص نعناع و دلم قاروقور می‌کند. آن هم با صدای بلند. کاش می‌توانستم ساکتش کنم. شکم دخترهای بزرگ نباید قاروقور کند. دختر شایسته بدوبیره می‌گوید. نمی‌تواند خودکارش را پیدا کند. اصلاً برایم عجیب نیست. هیچ‌وقت ندیده‌ام چیزی مربوط به مدرسه توی دستش باشد. همه چیز را دوباره می‌گذارد توی کیفش. به جز قرص نعناع. در قوطی را باز می‌کند و یک قرص گرد را می‌اندازد توی دهانش. همین که آن را توی دهانش می‌اندازد، بوی نعناع به مشام می‌رسد و دلم دوباره سروصدا می‌کند.

دختر شایسته می‌پرسد: «می‌خوای؟» با من نیست. می‌زند روی شانهای دختری که میز جلویی‌اش نشسته. بعد دست‌های حریص همه به طرف قوطی دختر شایسته دراز می‌شود و قرص‌های کوچک و گرد را برمی‌دارند. قوطی دست‌به‌دست می‌چرخد و یکی از بچه‌ها آن را می‌دهد به من. دیگر قرص کاملی نمانده، فقط کمی گرد و چندتا قرص نصفه. دوتا نصفه برمی‌دارم و می‌گذارم روی زانم. چشم‌هایم را می‌بندم و قرص‌ها را می‌مکم و مزه‌ی خنکشان در دهانم می‌پیچد.

قوطی تقریباً خالی را به دختر شایسته برمی‌گردانم و ازش تشکر می‌کنم. پشیمانم که با او دوست نشده‌ام. شاید اگر باهم دوست بودیم، قوطی را اول به من تعارف می‌کرد و من می‌توانستم قرصی گرد و کامل بردارم.

وقتی زنگ ناهار می‌خورد، سراغ کمد هم نمی‌روم. مستقیم می‌روم به دفتر خانم پارکر. او شیشه‌ای پر از شکلات از روی میزش برمی‌دارد و بهم تعارف می‌کند. یک آب‌نبات ترش آلبالویی برمی‌دارم. خانم پارکر مثل خیلی از مسئول‌های دیگر مدرسه، سفیدپوست است. به عکس سه‌تا پسری که روی میزش است نگاه می‌کنم؛ حتماً باید از آن مادر بزرگ‌های بامزه باشد.

توی یکی از عکس‌ها توی پارک اوکز^۱ با همدیگر اسکیت‌سواری می‌کنند. خانم پارکر می‌گوید: «ببین چه پسر کوچولوهای بامزه‌ای دارم! می‌دونم یه ذره

1. Oaks Amusement

روشون تعصب دارم، ولی خب دیگه.» سه‌تا پسر توی عکس پوست تیره و موهای فرفری قهوه‌ای دارند. به بقیه‌ی قاب عکس‌های اتاقش نگاه می‌کنم. توی یکی از قاب عکس‌ها دختری کنار مردی با پوستی قهوه‌ای‌رنگ ایستاده، حتماً دختر خود خانم پارکر است. آن سه‌تا پسر هم کنارشان هستند و همه‌شان کنار آبشار مولتنومه^۱ ایستاده‌اند. خانم پارکر قاب عکس را برمی‌دارد. می‌گوید: «دختر کوچکه‌م و شوهرشه.» بعد قابی دیگر برمی‌دارد با عکسی از خودش و سه‌تا نوه‌اش در یکی از مسابقات هاکی وینترهاکس^۲. همه‌شان پیراهن‌های تیم وینترهاکس را پوشیده‌اند که نشان رویش سرخ‌پوستی با صورت رنگ‌شده است که چهار پَر توی موهایش دارد. نمی‌توانم بفهمم چطور می‌شود فرهنگ و تاریخ یک ملت را نشان تیم‌های ورزشی کرد. نمی‌فهمم چطور مشاور مدرسه و سه نوه‌اش می‌توانند چنین پیراهن و کلاهی با آن تصویر کلیشه‌ای را به تن کنند و برایشان هم مهم نباشد.

خانم پارکر می‌پرسد: «طرف‌دار وینترهاکسی؟»

«راستش، نه.»

«آه، خیلی بد شد. من همیشه بلیت مجانی بازی‌هاشون رو دارم. اگه یه

وقت خواستی بری و بازی رو ببینی، بهم بگو.»

می‌گویم: «ممنون.» چرا همیشه آدم‌هایی که پول خرید همه‌چیز را دارند،

چیزهای مجانی گیرشان می‌آید؟

خانم پارکر می‌گوید: «خب، بریم سر اصل مطلب.»

نفس عمیقی می‌کشم و خودم را آماده می‌کنم که وقتی خانم پارکر خبر

قبولی بورسیه‌ی مالی را می‌دهد، ادای غافلگیر شدن دریاورم. خانم پارکر

پوشه‌ای را از روی میز برمی‌دارد، بهش نگاهی می‌اندازد و مثل سخنرانی که

تصمیم می‌گیرد به جای خواندن یادداشت‌هایش، بداهه سخنرانی کند، دوباره

پوشه را روی میز می‌اندازد و می‌گوید: «جید، چی می‌خوای؟»

1. Multnomah

2. Winterhawks

می‌خواهم هرچه دوست دارم بخورم.
می‌خواهم با برنامه‌ی درسی خارج از کشور به سفر بروم. مثلاً به آرژانتین.
بروم آسادو^۱ و از روی آتش کباب بردارم و بخورم.
کلوچه‌ی شکلاتی آلفاخور^۲ بخورم و بعدش انگشت‌هایم را لیس بزنم و
طعم دولسه دلچه^۳ روی زبانم برقصد.
می‌خواهم در کاستاریکای آرژانتین غذا بخورم و اسپانیایی حرف بزنم. و
یا در نیویورک و کالیفرنیا به مصاحبه‌های شغلی‌ای بروم و چون چندتا زبان
بلدم، از بقیه جلو بیفتم.
می‌خواهم راهی پیش پای خودم بگذارم. راهی به دنیای بیرون. راهی به
دنیایی دیگر. چون زبان آدم را همه‌جا می‌برد.
خانم پارکر گلویس را صاف می‌کند و می‌گوید: «آگه هنوز جوابی نداری، اشکالی
نداره. برای همین من اینجام. من اینجام که کمکت کنم تصمیم بگیری. کمکت
کنم درست بفهمی چی می‌خوای.» دوباره پوشه را برمی‌دارد و آن را می‌دهد بهم.
روی پوشه تصویری از زن‌ها و دخترهای سیاه‌پوست است که با لبخند
همدیگر را بغل کرده‌اند. زنان برای زنان: برنامه‌ی مشاوره برای دخترهای
آفریقایی‌آمریکایی. خانم پارکر طوری لبخند می‌زند انگار می‌خواهد بهم خبر
پیدا شدن درمان سرطان را بدهد. ولی در واقع حرف‌هایش مثل بوق گیرکرده‌ی
ماشینی است که لیوان مورد علاقه‌ام را می‌شکند و هزار تکه می‌کند.
خانم پارکر می‌گوید دوازده‌تا دختر از همه‌جای شهر انتخاب شده‌اند که
توی برنامه‌ی زنان برای زنان شرکت کنند. برای هرکدام هم مشاوره انتخاب
می‌شود. «بین چه فعالیت‌های خوبی براتون برنامه‌ریزی کرده‌ان.» پوشه را
از دستم می‌گیرد و بازش می‌کند، صفحه‌ای از میانش بیرون می‌کشد که
رویش نوشته: گردش‌های ماهیانه.

۱. نوعی پیک‌نیک در آرژانتین که در آن مردم دور هم جمع می‌شوند و گوشت و مرغ کباب می‌کنند.

2. Alfajores

3. Dolce de leche